

# مرد داستان فروش

سال انتشار در نروژ ۲۰۰۲ و در آلمان چاپ اول اکتبر ۲۰۰۴  
و چاپ دوم دسامبر ۲۰۰۴

نویسنده: یوستین گاردنر

مترجم: مهوش خرمی پور

ویراستار: غلامحسین سالمی



کتابسرای تندیس

سرم ورم کرده، از بس که صدها طرح بزرگ در آن می‌پرورانم و باز هم طرح‌های جدیدی به ذهن‌ام هجوم می‌آورد.

شاید بتوانم با تلاش زیاد افکارم را کنترل کنم، اما - اصلاً - فکر نکردن امری است محال - در درونم گفته‌ها و جمله‌های کوتاه می‌جوشد اما پیش از آنی که بتوانم آن‌ها را تشخیص بدهم و بررسی‌شان کنم، چیزهای جدید دیگری به ذهنم هجوم می‌آورد و من موفق نمی‌شوم که یک فکر را به پایان برسانم و به دیگری پردازم.

خیلی به ندرت آخرین افکارم را به خاطر می‌آورم و پیش از این‌که بتوانم به ایده‌ام فکر کنم، این ایده به قالب بهتری درمی‌آید، اما همیشه این امکان نیست که بتوانم از بین این فوران و جوشش، یک ایده‌ی جدید را نجات بدهم...

دوباره سردرگمی دیوانه‌واری به جانم ریخته و به نظرم می‌رسد که انگار گرفتار یک شورو شیدایی شدید روحی شده‌ام که به گونه‌یی مانع استراحت سلول‌های مغزم می‌شود و من برای در سر پروراندن همه‌ی این چیزها آرامش روحی لازم را ندارم. پس با این حساب باید مقداری از آن‌ها

را از سر بیرون کنم. مقدار خیلی زیادی فکر و ایده‌ی اضافی دارم و از این بابت رنج می‌برم و باید مرتب خودم را خالی کنم. به این دلیل در فواصل معین قلم و کاغذی به دست می‌گیرم و شروع می‌کنم به حجامت فکری خودم...

چند ساعت پیش که از خواب بیدار شده بودم، اطمینان داشتم که همه‌ی نکات مناسب و بجا درباره‌ی زندگی او را روی کاغذ نوشته‌ام، ولی حالا دیگر چندان مطمئن نیستم اما این را می‌دانم که جمله‌های کوتاه و بکر را در جای شایسته‌ی در دفترم جا داده‌ام و اطمینان دارم که می‌توانم آن را با یک غذای خوب تاخت بزنم و اگر این جمله‌های کوتاه را به آدم واردی بفروشم، شاید او بتواند حتا راهی برای چاپ آن‌ها پیدا کند.

حالا بالاخره می‌دانم که چه کاره خواهم شد؛ کاری را که همیشه می‌کردم ادامه خواهم داد اما از حالا به بعد می‌خواهم با این کار امور زندگی‌ام را بگذرانم، هر چند هیچ علاقه‌ی به کسب شهرت ندارم، اما این یکی از بهترین شرایط برای ثروتمند شدنم است.

با اندوه بسیار شروع به ورق زدن دفترچه‌ی خاطراتم کردم. یکی از نوشته‌های آن تاریخ ۱۰ و ۱۲ دسامبر ۱۹۷۱ را داشت. در آن روزها من نوزده ساله بودم، ماریا چند هفته پیش به استکهلم رفته بود و آن زمان ماه سوم یا چهارم بارداری‌اش را می‌گذرانند. طی چند سال بعد، ما خیلی کم همدیگر را دیدیم، در مجموع شاید فقط چند بار، اما در این بین بیست و شش سال است که من دیگر او را ندیده‌ام. نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند و حتا نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه.

حالا او می‌خواست مرا ببیند و من باید با اولین پرواز اینجا را ترک می‌کردم. برای اولین بار فشار بیرونی با فشار درونی‌ام مطابقت داشت و به گونه‌ی موازنه برقرار کرده بود. حالا من می‌توانم به روشنی فکر کنم که اگر رفتار محتاطانه‌ای داشته باشم، شاید بتوانم چند هفته‌ی دیگر هم در اینجا

زندگی کنم تا قفس مرا به سوی خودش بکشاند.

خیلی خوشحالم که از نمایشگاه کتاب جان سالم به در بردم. آن‌ها تا فرودگاه هم تعقیب‌ام کردند، اما خوشبختانه، نمی‌دانستند با کدام هواپیما پرواز خواهم کرد؛ من اولین جای خالی هواپیما را رزرو کرده بودم تا فقط بتوانم از بولونیا<sup>۱</sup> خارج شوم. اما شما باید بدانید که مقصدتان کجاست؟ فقط سرم را تکان دادم و گفتم: ببینید من فقط می‌خواهم از این جا بزنم بیرون، فقط دور شوم و البته با اولین پرواز. خانمی که پشت کامپیوتر نشسته بود، سرش را تکان داد، بعد خندید و گفت: آدم‌هایی از قماش شما خیلی زیاد نیستند، اما باور کنید که تعدادشان هر روز دارد بیشتر می‌شود. بعد از این‌که پول بلیت را پرداختم او گفت: تعطیلات خوبی برای‌تان آرزو می‌کنم و مطمئناً سزاوارش هم هستید...

اما اگر آن خانم واقعیت را می‌دانست، متوجه می‌شد که سزاوار چه چیزی هستم. بیست دقیقه پس از پرواز هواپیما من، پروازی برای فرانکفورت بود که یک جای خالی هم داشت اما آن را نپذیرفتم. بی‌تردید آن‌ها فکر می‌کردند که می‌خواهم دست از پا درازتر به اسلو برگردم، اما آدمی که دستش از پا درازتر است حالا حتماً هم نباید کوتاه‌ترین راه را برای رفتن به میهن‌اش انتخاب کند.

این‌جا، در این پایین در یک پانسیون قدیمی منزل کرده‌ام. از اینجا دریا را می‌بینم و در بخش شمالی شهر یک برج قدیمی غربی دیده می‌شود کف قایق‌های آبی رنگ، ماهی‌ها را می‌بینم که بعضی از آن‌ها از تور ماهیگیری بیرون می‌افتند و دوباره توی آب می‌پرند و برخی دیگر صید شده و به موج‌شکن هدایت می‌شوند.

زمین با سرمایه‌ی سنگفرش شده که خیلی سرد است. توی پایم احساس سرمای شدیدی می‌کنم و به این دلیل سه جفت جوراب روی هم